

تاریخ آمریکا

از ۱۴۹۲ تا ۲۰۰۱

هاوارد زین

ترجمه‌ی مانی صالحی علامه

نشر اختران

فهرست

۷	فصل یکم: کلمب، سرخ‌پوستان و سیر پیشرفت بشر
۳۷	فصل دوم: ترسیم خط مرزی نژادها و رنگ پوست
۵۹	فصل سوم: افرادی رذل و فرومایه و معلوم الحال
۸۵	فصل چهارم: استبداد استبداد است
۱۰۷	فصل پنجم: نوعی انقلاب
۱۴۱	فصل ششم: شدیداً سرکوب شده
۱۶۹	فصل هفتم: تا وقتی علف می‌روید یا آب جاری می‌شود
۲۰۱	فصل هشتم: خدا را شکر می‌کنیم که چیزی را به زور نمی‌گیریم
۲۲۹	فصل نهم: بردگی بدون فرمانبرداری، رهایی بدون آزادی
۲۸۱	فصل دهم: آن جنگ داخلی دیگر
۳۳۷	فصل یازدهم: عالیجنابان دزد و شورشگران
۳۹۵	فصل دوازدهم: حکومت و مردم
۴۲۵	فصل سیزدهم: چالش سوسیالیستی
۴۷۳	فصل چهاردهم: جنگ باعث سلامتی کشور است
۴۹۷	فصل پانزدهم: خودیاری در مواقع سختی
۵۳۷	فصل شانزدهم: جنگ مردمی؟
۵۸۵	فصل هفدهم: «یا اینکه منفجر می‌شود؟»
۶۱۹	فصل هجدهم: پیروزی غیرممکن: ویتنام
۶۶۱	فصل نوزدهم: وقایع غیرمنتظره
۷۰۹	فصل بیستم: دهه‌ی هفتاد: تحت سلطه و مهارشده؟
۷۳۷	فصل بیست و یکم: کارتر - ریگان - بوش: اجماع دو حزبی
۷۸۳	فصل بیست و دوم: مقاومت گزارش نشده
۸۲۱	فصل بیست و سوم: انقلاب آینده‌ی نگهبانان
۸۳۵	فصل بیست و چهارم: ریاست جمهوری بیل کلینتون
۸۷۷	فصل بیست و پنجم: انتخابات سال ۲۰۰۰ و «نبرد با تروریسم»
۸۸۷	مؤخره
۸۹۵	کتاب‌نامه
۹۱۳	نمایه

فصل یکم

کلمب، سرخ‌پوستان و سیر پیشرفت بشر

مردان و زنان قبیله‌ی آراواک برهنه، آفتاب سوخته و کاملاً حیرت‌زده از روستاهایشان به سوی سواحل جزیره شتافتند و انبوه مردم در ساحل جمع شدند تا از نزدیک، آن قایق بزرگ عجیب را تماشا کنند. هنگامی که کریستف کلمب و ملوانانش که شمشیر در دست گرفته و به زبان عجیبی سخن می‌گفتند قدم به ساحل گذاشتند، همین آراواک‌ها به پیشوازشان شتافتند و برایشان خوراک، آب و هدایایی آوردند. کلمب بعدها در گزارش سفرش در این باره نوشت:

آنان... تعدادی طوطی، کلاف‌های نخ (پنبه) و نیزه و خیلی چیزهای دیگر را نزد ما آوردند و در عوض مهره‌های شیشه‌ای و زنگوله‌های برنجی گرفتند. آنان با کمال میل، هرچه داشتند را دادوستد می‌کردند... آنان مردمانی قوی‌بنیه، خوش‌اندام و خوش‌قیافه بودند... آنان با خود اسلحه حمل نمی‌کنند و اصلاً نمی‌دانند چیست، زیرا من شمشیری به آنان نشان دادم و آنان از سر نادانی لبه‌ی آن را گرفتند و دست خود را بریدند. آنان اصلاً آهن را نمی‌شناسند. نیزه‌هایشان از نی ساخته شده... آنان خدمتکاران خوبی می‌شوند... ما با یک سپاه پنجاه نفری می‌توانیم همه‌ی آنها را مغلوب سازیم و مجبورشان کنیم تا هر کاری را که ما بخواهیم انجام دهند.

این آراواک‌های جزایر باهاما درست مانند سرخ‌پوستان نواحی داخلی قاره‌ی آمریکا، مردمانی فوق‌العاده مهمان‌نواز بودند (مسافران اروپایی بارها و بارها بر این نکته تأکید کرده‌اند) و اموال خود را به راحتی به سایرین می‌بخشیدند و به اصول اشتراکی باور داشتند. چنین خصایصی در اروپای عصر رنسانس که تحت سلطه‌ی دین پاپ‌ها و حکومت پادشاهان قرار داشت، به هیچ‌وجه دیده نمی‌شد، و شور و عطش جنون‌آمیز برای پول، مشخصه‌ی اصلی فرهنگ و تمدن غربی و نخستین فرستاده‌اش به قاره‌ی آمریکا یعنی کریستف کلمب بود.

کلمب نوشت:

به محض آنکه به جزایر هند [غربی] رسیدم، در اولین جزیره عده‌ای از بومیان را به زور اسیر کردم تا قدرتم را به آنها نشان دهم و اطلاعاتی درباره‌ی هرچه در این نواحی وجود دارد، به دست آورم.

اطلاعاتی که برای کلمب بیشترین اهمیت را داشت این بود: «طلاها کجاست؟» او توانسته بود شاه و ملکه‌ی اسپانیا را قانع کند تا هزینه‌ی سفر اکتشافی‌اش برای یافتن سرزمین‌ها و ثروت‌های سرشاری را بپردازند که گمان می‌کرد در آن سوی اقیانوس اطلس قرار دارد؛ یعنی جزایر هند و آسیا با گنجینه‌هایی از طلا و ادویه. او مانند سایر افراد آگاه در آن دوران می‌دانست که زمین گرد است و می‌تواند با کشتی به سوی غرب سفر کند تا به شرق دور برسد.

اسپانیا به تازگی به اتحاد داخلی رسیده بود و مانند فرانسه، انگلستان و پرتغال، یکی از دولت‌های ملی تازه تأسیس به شمار می‌رفت. مردم آن کشور که بیشتر کشاورزان و روستاییانی فقیر بودند برای نجبا و اشراف کار می‌کردند. این طبقه‌ی اشراف که دو درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند صاحب نود و پنج درصد زمین‌ها بودند. اسپانیا رابطه‌ی نزدیکی با کلیسای کاتولیک برقرار ساخته و همه‌ی یهودیان را اخراج کرده و مورها [مسلمانان مغربی] را بیرون رانده بود. اسپانیا هم مثل سایر دولت‌های دنیای نوین در جستجوی طلا بود که به نماد جدید دارایی و ثروت تبدیل شده و مفیدتر و کارآمدتر از ملک و زمین به شمار می‌رفت، زیرا با طلا می‌شد هر چیزی را خرید.

همه گمان می‌کردند طلای زیادی در آسیا وجود دارد و درباره‌ی وجود ابریشم و ادویه هیچ شکی نداشتند زیرا مارکوپولو و دیگران از سفرهای زمینی دور و درازشان در قرن‌های قبل، چیزهای شگفت‌انگیزی به ارمغان آورده بودند، اما اکنون که ترک‌ها توانسته بودند شهر قسطنطنیه [استانبول] و سواحل شرقی مدیترانه را تصرف کنند و همه‌ی راه‌های زمینی [اروپا به] آسیا را تحت سلطه‌ی خود بگیرند، یافتن یک مسیر دریایی ضروری بود. دریانوردان پرتغالی سعی داشتند تا با دور زدن دماغه‌ی جنوبی قاره‌ی آفریقا، راهی به سوی آسیا بیابند. اسپانیایی‌ها بر آن شدند تا بخت خود را در سفری طولانی به آن سوی اقیانوس بیازمایند.

شاه و ملکه‌ی اسپانیا در مقابل آوردن طلا و ادویه‌جات پاداشی معادل ده درصد کل منافع، فرمانداری سرزمین‌های تازه کشف‌شده و شهرت و افتخار همراه با لقب جدید «دریاسالار دریای اقیانوس» را به کلمب وعده داده بودند. کلمب منشی تاجری از شهر ایتالیایی جنوآ، بافنده‌ای نیمه‌وقت (فرزند یک استاد بافنده) و دریانوردی کارکشته بود.

او با سه کشتی بادبانی که بزرگ‌ترین شان سانتاماریا [مریم مقدس] حدود سی متر طول و سی و نه نفر خدمه داشت، به راه افتاد.

کلمب هرگز نمی‌توانست به آسیا برسد که هزاران کیلومتر دورتر از مسافتی قرار داشت که او محاسبه کرده بود؛ او دنیا را خیلی کوچک‌تر از آنچه بود تصور کرده بود. ممکن بود در آن پهنه‌ی عظیم دریا نابود شود. اما بخت با او یار بود. پس از طی یک‌چهارم مسافت میان سواحل غربی اروپا تا آسیا، به سرزمینی ناشناخته و کشف نشده رسید که اثری از آن در نقشه‌های آن زمان نبود - قاره‌ی آمریکا که در میان اروپا و آسیا قرار دارد. اوایل اکتبر ۱۴۹۲ بود، یعنی سی و سه روز پس از آنکه او و گروهش از جزایر قناری در نزدیکی سواحل آفریقایی اقیانوس اطلس حرکت کرده بودند. اینک شاخه‌های درخت و تکه چوب‌هایی را می‌دیدند که بر روی آب شناور است. آنها دسته‌هایی از پرندگان را دیدند. اینها نشانه‌های نزدیکی به خشکی بود. آنگاه در دوازدهم اکتبر، ملوانی به نام رودریگو درخشش ماه قبل از سحرگاه را بر ماسه‌های سفید مشاهده کرد و فریاد کشید: خشکی، خشکی! آنجا یکی از جزایر باهاما در دریای کارائیب بود. قرار شده بود اولین کسی که خشکی را ببیند به عنوان پاداش تا آخر عمرش یک مستمری سالانه معادل ده هزار سکه‌ی مراویدی دریافت کند، اما این جایزه هرگز به رودریگو داده نشد. کلمب ادعا کرد که شب قبل از آن خودش روشنایی‌ای را دیده است؛ و پاداش را برای خودش برداشت.

بدین ترتیب، با نزدیک شدن به خشکی سرخ‌پوستان آراواک به استقبالشان آمدند و به طرف کشتی آنها شنا می‌کردند تا خوشامد بگویند. آراواک‌ها در جوامع اشتراکی روستایی به سر می‌بردند و در سطح وسیعی به کشت ذرت، سیب‌زمینی شیرین و منهوت می‌پرداختند. آنها ریسیدن و بافتن را می‌شناختند اما اسب یا جانور بارکشی نداشتند. آنها آهن را نمی‌شناختند اما زیورآلات کوچکی از طلا بر گوش خود آویزان می‌کردند.

همین [گوشواره‌های زرین] پیامدهای عظیمی به بار آورد و کلمب را بر آن داشت تا عده‌ای از بومیان را همچون زندانی به کشتی خود ببرد، زیرا اصرار داشت که او را به منبع طلاها راهنمایی کنند. سپس لنگر کشید و به سرزمینی که امروزه کوبا خوانده می‌شود و از آنجا به جزیره‌ی هیسپانیولا (محل امروزی دو کشور هائیتی و جمهوری دومینیکن) رفت. در آنجا ذرات طلایی که در بستر رودها نمایان بود و یک نقاب زرین که یکی از رؤسای قبایل سرخ‌پوست محلی به کلمب هدیه داد به تصورات لجام‌گسیخته و جنون‌آمیز وی درباره‌ی وجود ذخایر طلا دامن زد.

در هیسپانیولا به دستور کلمب از الوار و تخته‌های کشتی سانتاماریا — که به گِل نشسته بود — دژ می‌ساخته شد که اولین قرارگاه نظامی اروپایی در نیم‌کره‌ی غربی بود. کلمب آن دژ را ناویداد (کریسمس) نامید و سی و نه نفر از افرادش را برای یافتن و جمع کردن طلا در آنجا باقی گذاشت. او عده‌ی دیگری از سرخ‌پوستان را به اسارت گرفت و در دو کشتی باقی‌مانده‌اش جای داد. در یک ناحیه از آن جزیره، کلمب با سرخ‌پوستانی که حاضر نمی‌شدند آن تعداد کمان و پیکان‌هایی را که او و مردانش طلب می‌کردند با آنها معاوضه کنند، وارد جنگ شد. دو نفر از سرخ‌پوستان با ضربت شمشیر زخم برداشتند و آن قدر خون از بدنشان رفت که مردند. سپس دو کشتی نینا و پینتا به سوی [جزایر] آزور و اسپانیا بادبان کشیدند. با سرد شدن هوا، اسیران سرخ‌پوستی که در کشتی‌ها بودند، یکی یکی جان سپردند.

گزارش کلمب به دربار مادرید بسیار مبالغه‌آمیز بود. او تأکید داشت که به آسیا (آنجا کوبا بود) رسیده و به جزیره‌ای در مقابل سواحل چین (همان هیسپانیولا). توصیفی که او در گزارشش آورده بود، نیمی واقعیت و نیمی تخیلی بود:

هیسپانیولا اعجاز‌آور است. کوه‌ها و تپه‌ها، دشت‌ها و مراتع، همگی حاصلخیز و زیباست... لنگرگاه‌های آنجا به طرزی باورنکردنی خوب است و رودهای بسیاری در آنجا جاری است که در بیشترشان طلا وجود دارد... در آنجا ادویه‌ی فراوان و معادن بزرگی از طلا و سایر فلزات هست...

طبق گزارش کلمب، سرخ‌پوستان «بسیار ساده‌لوح هستند و چنان به راحتی اموال و دارایی‌هایشان را به دیگران می‌بخشند که تا کسی به چشم خود نبیند نمی‌تواند باور کند. وقتی شما تقاضای چیزی را می‌کنید که متعلق به آنهاست، هرگز نه نمی‌گویند. درست برعکس، آنها حاضرند همه چیزشان را با دیگران شریک شوند...». او در پایان گزارشش از اعلیحضرتین تقاضای کمک کوچکی کرده بود و می‌گفت در مقابل، در سفر بعدی‌اش «هر قدر طلا که نیاز داشته باشند... و هر تعداد برده که بخواهند» برایشان می‌آورد. او دائماً به گفتار دینی استناد می‌کرد: «بدین ترتیب، خداوندگارمان، آن خدای ابدی، به کسانی پیروزی اعطا می‌کند که راه او را دنبال و بر آنچه ظاهراً غیرممکن به نظر می‌رسد، غلبه کنند.»

به‌خاطر گزارش و وعده‌های مبالغه‌آمیز کلمب، در سفر دومش هفده کشتی و بیش از هزار و دویست نفر در اختیار او گذاشته شد. هدف این سفر کاملاً روشن بود: آوردن برده و طلا. آنها در دریای کارائیب از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر می‌رفتند و سرخ‌پوستان را

اسیر می‌گرفتند. اما وقتی خبر ورود «اروپایی‌ها» و قصد و غرضشان در میان بومیان پخش شد، اغلب با روستاهای خالی از سکنه روبه‌رو می‌شدند. در هائیتی دریافتند همه‌ی ملوانانی که در دژ ناویداد مانده بودند در نبردی با سرخ‌پوستان کشته شده‌اند زیرا این ملوانان در گروه‌هایی سراسر جزیره را در جستجوی طلا غارت کرده و زنان و کودکان را برای سوءاستفاده‌ی جنسی و بیگاری به بردگی گرفته بودند.

کلمب از پایگاهش در هائیتی دائماً گروه‌های اکتشافی را به نواحی داخلی می‌فرستاد. آنها نتوانستند معادنی از طلا پیدا کنند اما می‌بایست کشتی‌هایشان را برای بازگشت به اسپانیا با کالای سودآوری پر می‌کردند. در سال ۱۴۹۵ کلمب و افرادش اقدام به یک حمله‌ی بزرگ برای شکار برده کردند. آنان هزار و پانصد مرد و زن و کودک آراواک را اسیر کردند و در سیاه‌چال‌هایی انداختند که سربازان اسپانیایی و سگ‌هایشان محافظت‌شان می‌کردند. سپس پانصد نفر از بهترین‌ها را سوا کردند و به کشتی‌ها بردند. از این پانصد نفر، دویست نفرشان طی راه جان سپردند. بقیه‌ی آنها زنده به اسپانیا رسیدند و از سوی شماس بزرگ (رهبر کلیسای) شهر برای فروش عرضه شدند که در گزارش خود اظهار داشت: «اگرچه این بردگان لخت مادرزاد بودند اما مانند حیوانات هیچ خجالتی از برهنگی خود نشان نمی‌دادند.» کلمب بعدها نوشت: «بگذارید تا به نام تثلیث مقدس [پدر و پسر و روح القدس] به فرستادن بردگانی که می‌توان فروختشان ادامه دهیم.»

اما اغلب این بردگان در اسارت دوام نمی‌آوردند و می‌مردند. بنابراین کلمب که می‌خواست هرطور شده سودی را که وعده داده بود به کسانی که سرمایه‌گذاری کرده بودند بازگرداند، می‌بایست کشتی‌هایش را با طلا پر کند تا به وعده‌اش عمل کرده باشد. در ناحیه‌ی کیکائو در [سرزمین کنونی] هائیتی که کلمب و افرادش گمان می‌کردند معادن طلای عظیمی وجود دارد، به همه‌ی بومیان پانزده‌ساله به بالا دستور دادند تا مقدار معینی طلا را در هر سه ماه جمع‌آوری کنند. هنگامی که این بومیان طلاها را تحویل می‌دادند، حلقه‌ای مسی به آنها داده می‌شد که باید به گردنشان می‌آویختند. اگر افراد کلمب به سرخ‌پوستی برمی‌خوردند که حلقه‌ی مسی به گردنش آویزان نبود، دست‌هایش را قطع می‌کردند تا آن قدر خون از بدنش برود که جان دهد.

اما جمع‌آوری آن مقدار طلایی که از سرخ‌پوستان خواسته بودند عملاً غیرممکن بود. در آن ناحیه فقط مقدار کمی ذرات طلا در نهرها یافت می‌شد. بنابراین سرخ‌پوستان فرار می‌کردند و افراد کلمب با سگ‌ها دنبالش می‌رفتند و آنان را پیدا می‌کردند و می‌کشتند.

آراواک‌ها سعی کردند سپاهی تشکیل دهند تا بتوانند مقاومت کنند اما اسپانیایی‌ها زره و تفنگ سرپر و شمشیر و اسب داشتند و بومیانی را که اسیر می‌گرفتند یا به دار می‌زدند یا زنده در آتش می‌سوزاندند. برای همین بود که خودکشی‌های دسته‌جمعی در میان آراواک‌ها آغاز شد؛ آنها با زهری که از گیاه مانیوک گرفته می‌شد، خودکشی می‌کردند. حتی کودکان و نوزادانشان را می‌کشتند تا از دست اسپانیایی‌ها نجاتشان داده باشند. در مدتی کمتر از دو سال، به واسطه‌ی این کشت‌و‌کشتار و مثله‌کردن‌ها یا خودکشی‌ها، نیمی از جمعیت ۲۵۰,۰۰۰ نفری سرخ‌پوستان در هائیتی کشته شدند.

هنگامی که معلوم شد دیگر هیچ طلایی باقی نمانده است، سرخ‌پوستان را به بردگی در مزارع پهناوری واداشتند که بعدها به نام *انکومیننداس* [واژه‌ای اسپانیایی به معنی تعهد و تکلیف] مشهور شدند. آنان در آن مزارع تحت فشاری بی‌رحمانه به کار کشیده می‌شدند و هزاران نفر جان سپردند. تا سال ۱۵۱۵ شاید حدود پنجاه هزار نفر از سرخ‌پوستان باقی مانده بودند. در سال ۱۵۵۰ جمعیت کل آنها فقط پانصد نفر بود. گزارشی از سال ۱۶۵۰ نشان می‌دهد که دیگر هیچ‌کس از آراواک‌های اصیل اولیه یا بازماندگانشان در آن جزیره [هیسپانیولا] باقی نمانده است.

منبع اصلی - یا از بسیاری جهات، تنها منبع - اطلاعات درباره‌ی آنچه پس از ورود کلمب در آن جزایر رخ داد، یادداشت‌های بارتولومی دلاس کاساس است که در مقام یک کشیش جوان، شخصاً در فتح کوبا شرکت داشت. او خود صاحب مزرعه‌ای بود که بردگان سرخ‌پوست در آن کار می‌کردند اما پس از مدتی آن را رها کرد و به یک منتقد پرشور بی‌رحمی و درنده‌خویی اسپانیایی‌ها تبدیل شد. لاس کاساس رونوشتی از دفتر خاطرات روزانه‌ی کریستف کلمب تهیه کرد و در پنجاه سالگی تألیف کتابی چند جلدی را تحت عنوان *تاریخ هند غربی* آغاز کرد. در آن کتاب شرح مفصلی از سرخ‌پوستان آمده است. او می‌گوید سرخ‌پوستان بسیار قوی و چابک‌اند و می‌توانند مسافت‌های طولانی را شنا کنند، خصوصاً زنانشان. آنها به‌طور کامل آرام و صلح‌دوست نیستند زیرا گاه به گاه با قبایل دیگر می‌جنگند اما این جنگ‌ها ظاهراً تلفات زیادی ندارد و آنان فقط هنگامی می‌جنگند که مورد ظلم و بی‌عدالتی قرار گرفته باشند و خودشان خشمشان برانگیخته شود و نه به این خاطر که فرمانده یا شاه دستور داده است.

در جوامع سرخ‌پوستان چنان رفتار خوبی با زنان می‌شد که اسپانیایی را شگفت‌زده کرده بود. لاس کاساس روابط جنسی آنان را این‌طور شرح می‌دهد:

قانونی برای ازدواج وجود ندارد. مردان و زنان به یکسان جفتی برای خود انتخاب

می‌کنند و بدون هیچ گونه اهانت و حسادت یا خشمی، هرگاه بخواهند از هم جدا می‌شوند. زاد و ولد آنها بسیار زیاد است؛ زنان حامله تا آخرین لحظه به کار کردن مشغولند و تقریباً بدون درد وضع حمل می‌کنند؛ روز بعد بلند می‌شوند و در رودخانه خود را می‌شویند و مثل زمان قبل از وضع حملشان پاکیزه و سالم هستند. اگر از مردشان خسته شوند، با استفاده از گیاهان دارویی خاصی، سقط جنین می‌کنند و روی شرمگاه‌شان را با برگ‌های درخت یا پارچه‌ای کتانی می‌پوشانند. با این حال، به‌طور کلی مردان و زنان سرخ‌پوست برهنگی را به همان راحتی و بی‌تفاوتی‌ای می‌نگرند که ما [اروپاییان] مثلاً به ریش یا دست مرد دیگری نگاه می‌کنیم.

لاس کاساس می‌گوید، سرخ‌پوستان هیچ دین و آیینی یا حداقل هیچ معبدی ندارند. به گفته‌ی او محل سکونت آنان عبارت است از:

عمارت‌های اشتراکی بزرگی که به شکل ناقوس ساخته می‌شوند و هر عمارتی حدود ششصد نفر را در خود جای می‌دهد... این بناها از چوب‌های بسیار محکمی ساخته شده و سقف آنها را با برگ‌های نخل می‌پوشانند... آنان برای پره‌های رنگارنگ پرندگان، مهره‌های ساخته شده از استخوان ماهی‌ها و سنگ‌های سبز و سفیدی که به‌عنوان زیورآلات برای گوش و لب‌هایشان استفاده می‌شود ارزش زیادی قایلند. اما هیچ ارزشی برای طلا و سایر جواهرات قیمتی قائل نیستند. آنها فاقد هر نوع روش دادوستد هستند و نه می‌خرند و نه می‌فروشند و برای بقای خود صرفاً بر محیط طبیعی‌شان تکیه می‌کنند. آنها در مورد اموالشان بسیار بخشنده و سخاوتمندند و به همین نسبت به مایملک و دارایی‌های دوستانشان چشم دارند و همان‌قدر بخشندگی را از دوستان خود طلب می‌کنند....

لاس کاساس (که ابتدا اصرار داشت بردگان سیاه‌پوست جایگزین سرخ‌پوستان شوند چون قوی‌ترند و بیشتر دوام می‌آورند اما بعدها وقتی تأثیر این کار را بر سیاه‌ها دید، منصرف شد) در جلد دوم کتابش درباره‌ی رفتار اسپانیایی‌ها با سرخ‌پوستان سخن می‌گوید. این روایتی منحصر به فرد است و بد نیست مفصل‌تر به آن پرداخته شود:

شواهد و مدارک بی‌شماری... خلق و خوی ملایم و طبع صلح‌جوی بومیان را اثبات می‌کند... اما کار ما [اروپاییان] فقط آزار دادن، تخریب و غارت، کشتار، تکه تکه و نابود کردن بود؛ پس تعجبی ندارد که آنها هر از چندگاه سعی در کشتن یکی از ما کرده باشند... واقعیت این است که دریاسالار [کلمب]، مانند کسانی که بعد از او آمدند، چشمانش را بسته بود و چنان اشتیاقی به راضی کردن شاه داشت که جنایات جبران‌ناپذیری را بر ضد سرخ‌پوستان مرتکب شد....

لاس کاساس برایمان شرح می‌دهد که چگونه اسپانیایی‌ها «روز به روز متکبرتر و مغرورتر شدند» و پس از مدتی حاضر نبودند حتی مسافت کوتاهی را با پای پیاده طی کنند. «اگر عجله داشتند، بر پشت سرخ‌پوستان سوار می‌شدند» یا در تخت‌روان‌هایی می‌نشستند که سرخ‌پوستان به نوبت آن را حمل می‌کردند. «در این صورت ضمناً سرخ‌پوستان را مجبور می‌کردند تا برگ‌های بزرگی را در دست بگیرند که آنها را از تابش آفتاب حفظ کند و چند سرخ‌پوست دیگر باید آنها را با پرهای غاز باد می‌زدند.»

سلطه‌ی مطلق به خشونت و بی‌رحمی مطلق منجر می‌شود. اسپانیایی‌ها «اصلاً اهمیت نمی‌دادند که ده-بیست نفر از سرخ‌پوستان را با کارد بزنند و تکه‌هایی از گوشت و پوست آنها را ببرند تا تیزی کاردشان را آزمایش کرده باشند.» لاس کاساس تعریف می‌کند که چگونه «دو نفر از این به اصطلاح مسیحیان [اسپانیایی]، یک روز به دو پسرک سرخ‌پوست برخوردند که هر کدامشان یک طوطی در دست داشت؛ آنها طوطی‌ها را گرفتند و برای تفریح سر پسرهای سرخ‌پوست را بریدند.»

همه‌ی تلاش‌های سرخ‌پوستان برای دفاع از خودشان با شکست مواجه شد. و هنگامی که فرار می‌کردند و به تپه‌ها پناه می‌بردند، یافته و کشته می‌شدند. بنابراین، لاس کاساس گزارش می‌دهد که: «آنان در سکوتی نومیدانه در معادن و سایر کارهای سخت رنج می‌کشیدند و جان می‌سپردند، و هیچ‌کس را در دنیا نداشتند که به دادشان برسد.» او نحوه‌ی کار سرخ‌پوستان در معادن را شرح می‌دهد:

... کوه‌ها از بالا به پایین و از پایین به بالا، هزار بار تکه تکه شده‌اند؛ آنها حفاری می‌کنند، صخره‌ها را خرد می‌کنند، سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کنند و خاک را بر پشت‌شان حمل می‌کنند و به رودخانه می‌برند تا شسته شود و آنانی که خاک را برای یافتن طلا شستشو می‌دهند تمام مدت در آب ایستاده‌اند و کمرشان آن قدر دائماً خم می‌ماند که آنان را در هم می‌شکند. هنگامی که درون معادن را آب می‌گیرند، دشوارترین وظیفه‌ی همگی این است که با دست به دست کردن سطل‌های آب به بالا و بیرون ریختن آب‌ها، معدن را خشک کنند....

پس از هر دوره‌ی شش تا هشت ماهه‌ی کار در این معادن که زمان تعیین شده برای هر گروه بود تا بتوانند به اندازه‌ی کافی طلا برای ذوب [و تبدیل به شمش] کردن به دست آورند، حدود یک‌سوم از افراد جان می‌سپردند.

هنگامی که مردان بومی را در فاصله‌ی دوری از خانه‌هایشان به معادن طلا می‌فرستادند، زنانشان برای کاشتن زمین‌ها می‌ماندند و مجبور بودند کار دشوار و

طاعت‌فرسای کندن زمین و درست کردن هزاران پشته برای کشت گیاه مانیوک را بر عهده گیرند. لاس کاساس می‌گوید:

بدین ترتیب زن‌ها و شوهرها فقط هر هشت تا ده ماه یک‌بار همدیگر را می‌دیدند و در این‌گونه مواقع، هر دو طرف بسیار خسته و فرسوده و افسرده بودند... زاد و ولد آنها تقریباً متوقف شد. از سوی دیگر، نوزادان خیلی زود می‌مردند چون مادرانشان که بیش از حد توانشان کار می‌کردند و همیشه گرسنه بودند، شیری برای تغذیه‌ی آنها نداشتند و به همین دلیل بود که وقتی من در کوبا بودم، در مدت سه ماه، هفت هزار نفر از کودکانشان تلف شدند. بعضی مادرها از سر نومی‌دی محض بچه‌های خود را در آب خفه می‌کردند... بدین ترتیب مردان در معادن طلا جان می‌سپردند و زن‌ها از فشار کار می‌مردند و کودکان از نبودن شیر تلف می‌شدند... و در مدت کوتاهی این سرزمین که آنقدر مهم و توانمند و حاصلخیز بود... خالی از سکنه شد... من به چشم خودم این اعمالی که این قدر از طبیعت انسانی به دور است را دیده‌ام و اکنون که این مطالب را می‌نویسم، به خود می‌لرزم...

لاس کاساس می‌گوید هنگامی که او در سال ۱۵۰۸ به هیسپانیولا آمد، «فقط شصت هزار نفر در این جزیره زندگی می‌کردند که سرخ‌پوستان هم جزو آنها بودند؛ بنابراین از ۱۴۹۴ تا ۱۵۰۸ بیش از سه میلیون نفر بر اثر جنگ، به بردگی فروخته شدن و کار در معادن طلا نابود شده‌اند. چه کسی در نسل‌های آینده این را باور می‌کند؟ خود من که در مقام شاهدی آگاه این مطالب را می‌نویسم، به سختی باورم می‌شود...».

بدین ترتیب بود که پانصد سال پیش، تاریخ تهاجم اروپاییان به روستاهای محل سکونت سرخ‌پوستان در قاره‌ی آمریکا آغاز شد. چنین آغازی، وقتی کتاب لاس کاساس را می‌خوانید - حتی اگر در آمارهای او اغراق شده باشد (آیا آن‌طور که او می‌گوید در ابتدا سه میلیون نفر سرخ‌پوست در آنجا بوده‌اند یا آن‌طور که بعضی مورخان محاسبه کرده‌اند، کمتر از یک میلیون نفر یا آن‌طور که بعضی‌ها امروزه باور دارند، هشت میلیون نفر؟) - در واقع به معنی فتح و غارت، بردگی و مرگ است. اما وقتی کتاب‌های تاریخی را می‌خوانیم که برای کودکان دبستانی در ایالات متحده نوشته می‌شود، همه چیز با ماجرای قهرمانانه آغاز می‌گردد و هیچ کشتار و خونریزی‌ای در کار نیست و روز ویژه‌ی کریستف کلمب را جشن می‌گیرند.

بعد از دبستان و دبیرستان، فقط گه‌گاه اشاره‌ای به چیزهای دیگری می‌شود. سموئل الیوت موریسون، پژوهشگر تاریخ در دانشگاه هاروارد، برجسته‌ترین مؤلف تاریخ

درباره‌ی کریستف کلمب بود و زندگینامه‌ی او را در چند مجلد تألیف کرد و خودش هم دریانوردی بود که مسیر سفر کلمب در اقیانوس اطلس را پیموده بود. او در کتاب مشهور خود تحت عنوان *کریستف کلمب دریانورد*، که در سال ۱۹۵۴ نوشته شد، درباره‌ی به بردگی گرفتن و کشتار بومیان می‌گوید: «خط‌مشی بی‌رحمانه‌ای که کلمب آغازگر آن بود و جان‌شینانش هم آن را ادامه دادند، به قتل عام و نسل‌کشی کامل بومیان منجر شد.» این را در صفحه‌ای از کتاب می‌گوید که نیمی از آن به بازگویی یک داستان عشقی اختصاص یافته است. موریسون در آخرین پاراگراف کتابش نظرش درباره‌ی کلمب را جمع‌بندی می‌کند:

او اشتباهات و کاستی‌های خودش را داشت اما همین کاستی‌ها تا حد زیادی خصایلی بود که باعث عظمت او شد: عزم و اراده‌ی خلیل‌ناپذیر، ایمان راسخ به خداوند و به رسالت خودش به‌عنوان آورنده‌ی مسیح به سرزمین‌های آن سوی دریاها، و اصرار و پافشاری سرسختانه‌ی او باوجود بی‌اعتنایی دیدن‌ها، فقر و دل‌سردی‌هایش. اما هیچ عیب و ایراد و هیچ نقطه‌ضعفی در ارتباط با برجسته‌ترین و اصلی‌ترین خصلت او – یعنی دریانوردی‌اش – وجود نداشت.

شخص می‌تواند به‌طور کامل و آشکار درباره‌ی گذشته دروغ بگوید. یا می‌تواند حقایقی را که ممکن است به نتیجه‌گیری‌های ناخوشایند بینجامد، نادیده بگیرد. موریسون هیچ یک از این کارها را نمی‌کند. او حاضر نمی‌شود درباره‌ی کلمب دروغ بگوید. او ماجرای کشتار و قتل عام را نادیده نمی‌گیرد؛ در واقع آن را با خشن‌ترین واژه‌ی ممکن، توصیف می‌کند: نسل‌کشی.

اما او کار دیگری می‌کند: اشاره‌ی سریع و زودگذری به حقیقت می‌کند و بلافاصله به امور دیگری می‌پردازد که برایش مهم‌تر است. دروغ‌گویی کامل یا نادیده گرفتن حقایق و سکوت کردن با خطر کشف شدن روبه‌رو خواهد بود که در این صورت با اعتراض خواننده مواجه می‌شود و اعتباری برای نویسنده باقی نخواهد ماند. اما بیان واقعیت‌ها و سپس مدفون کردنشان زیر توده‌ای از اطلاعات دیگر، مثل این است که با خونسردی و آرامشی تأثیرگذار به خواننده بگویید: بله، کشتارهای جمعی اتفاق افتاد اما اهمیت زیادی ندارد و نباید چندان اثری بر قضاوت نهایی ما داشته باشد.

مسئله این نیست که تاریخ‌نگار می‌تواند بر بعضی واقعیت‌ها بیشتر تأکید کند و بر بعضی دیگر کمتر. این کار برای او همان قدر طبیعی است که برای یک نقشه‌کش که به‌منظور پدید آوردن نقشه‌ای کارآمد برای اهداف عملی، ابتدا باید شکل زمین را

تحریف کند و آن را مسطح جلوه دهد؛ سپس از میان انبوه گیج‌کننده‌ی اطلاعات جغرافیایی آن مواردی را برگزیند که برای اهداف این یا آن نقشه‌ی خاصی که می‌کشد، مورد نیاز است.

بحث من قصد مخالفت با گزینش، ساده‌سازی و تأکید را ندارد که هم برای نقشه‌کش‌ها و هم برای تاریخ‌نگاران اجتناب‌ناپذیر است. اما تحریف شکل زمین به دست نقشه‌کش ضرورتی فنی است برای هدف مشترک همه‌ی کسانی که به نقشه‌ها نیاز دارند. اما تحریف تاریخ‌نگار فراتر از امور فنی و در واقع عقیدتی و مکتبی (ایدئولوژیک) است و به دنیایی با منافع متضاد عرضه می‌شود که در آن، هر تأکید برگزیده‌ی مورخ (چه خودش خواسته باشد و چه نخواستہ باشد) نوعی از منافع را - چه اقتصادی یا سیاسی یا نژادی یا ملی یا جنسیتی - تأیید و حمایت می‌کند.

به علاوه، این منافع مکتبی و عقیدتی، آن‌طور که در گزینش فنی یک نقشه‌کش مشهود است، آزادانه و مشخص بیان نمی‌شود. نه، بلکه طوری ارائه می‌شود که انگار همه‌ی خوانندگان تاریخ دارای نفع مشترکی هستند که مورخان سعی در خدمت به آن با حداکثر توان خود دارند. این فریب و نیرنگی تعمدی نیست؛ مورخ در جامعه‌ای پرورش یافته که تحصیلات و دانش همچون مسائلی تخصصی برای کسب فضیلت و برتری مطرح می‌شود و نه همچون ابزاری برای رقابت و کشمکش طبقات اجتماعی، نژادها و ملت‌ها. تأکید بر قهرمان بودن کلمب و جانشینانش به عنوان دریانوردان و کاشفانی بزرگ، و ناچیز جلوه دادن درنده‌خویی و نسل‌کشی آنان نه یک ضرورت فنی بلکه گزینشی مکتبی و عقیدتی است که ناخودآگاه به توجیه اعمال و جنایاتی که مرتکب شده‌اند کمک می‌کند.

من نمی‌گویم که ما باید در شرح و نگارش تاریخ کریستف کلمب را غیباً متهم و درباره‌اش قضاوت کنیم و حکم تکفیرش را صادر کنیم. اکنون دیگر برای این کار خیلی دیر است و فقط یک تمرین فاضلانه در اصول اخلاقی خواهد بود. اما این به راحتی پذیرفتن شرارت‌ها و بی‌رحمی‌ها به عنوان بهای اسف‌انگیز اما واجبی که باید برای پیشرفت و ترقی پرداخت (هیروشیما و ویتنام، برای نجات تمدن غرب؛ کرونشتات^۱ و

۱. Kronstadt؛ قیام گروهی از ملوانان، سربازان و هواداران غیرنظامی آنها در کرونشتات در سال ۱۹۲۱ علیه دولت بلشویک با خواست آزادی بیان، برچیده‌شدن اردوگاه‌های کار اجباری، حذف کنترل حزب بلشویک بر شوراهای و تغییر سیاست‌های شوروی بود. قیامگران که خود قبلاً در صفوف انقلابیون با ضد انقلاب جنگیده بودند، به دست ارتش و پلیس مخفی شوروی سرکوب شدند. - م.

مجارستان، برای نجات سوسیالیسم؛ گسترش جنگ‌افزارهای اتمی، برای نجات همه‌ی ما انسان‌ها) هنوز هم در اندیشه ما باقی مانده است. یکی از دلایلی که این شرارت‌ها و بی‌رحمی‌ها هنوز باقی مانده است، این است که ما یاد گرفته‌ایم آنها را در میان توده‌ای از واقعیت‌های دیگر مدفون سازیم، درست مثل زیاله‌های اتمی که در مخازنی در زیر زمین دفن می‌شوند. ما یاد گرفته‌ایم که به این شرارت‌ها و بی‌رحمی‌ها دقیقاً به همان نسبتی توجه داشته باشیم که آموزگاران و نویسندگان در کلاس‌های درس و کتاب‌های مرجع معتبر به آنها توجه نشان می‌دهند. این حس عالمانه‌ی تناسب اخلاقی که از واقع‌بینی و بی‌طرفی ظاهری پژوهشگر سرچشمه می‌گیرد خیلی ساده‌تر پذیرفته می‌شود تا در موافقی که از سیاست‌مداران در کنفرانس‌های خبری ظاهر می‌شود، و برای همین است که خطرناک‌تر و مهلک‌تر است.

این طرز برخورد با قهرمانان (کلمب) و قربانیانشان (آراواک‌ها) – پذیرش خاموش فتح و خونریزی و کشتار تحت لوای پیشرفت و توسعه – تنها یک جنبه از نگرشی خاص به تاریخ است که در آن وقایع گذشته از دیدگاه حکومت‌ها، فاتحان و اشغالگران، سیاست‌مداران (دیپلمات‌ها) یا رهبران بیان می‌شود. مثل این است که انگار آنان همچون کلمب سزاوار پذیرش همگانی و قبول عام هستند و انگار آنان – پدران بنیان‌گذار ایالات متحده، جکسون، لینکلن، ویلسون، روزولت، کندی، نمایندگان اصلی کنگره و قضات مشهور دیوان عالی – نماینده‌ی کل مردم و کل کشورند. ظاهراً ادعا می‌شود که چیزی به‌عنوان «ایالات متحده» واقعاً وجود دارد که اگرچه گاه‌به‌گاه در معرض درگیری‌ها و مشاجراتی قرار می‌گیرد اما اساساً ملتی است از مردمانی با منافع مشترک. مثل این است که انگار واقعاً یک «مصلحت یا نفع ملی» وجود دارد که در قانون اساسی، توسعه‌ی ارضی، قوانینی که به تصویب کنگره می‌رسد، احکامی که در دادگاه‌ها صادر می‌شود، رشد و گسترش سرمایه‌داری، آموزش و پرورش و رسانه‌های جمعی نمایانده و بیان می‌گردد.

هنری کیسینجر در اولین کتابش به نام *دنیا‌ی بازسازی شده*^۱ نوشت: «تاریخ حافظه‌ی دولت‌هاست.» او در این کتاب به تعریف تاریخ قرن نوزدهم اروپا از دیدگاه رهبران اتريش و انگلستان مبادرت می‌کند و میلیون‌ها نفر مردمی که از سیاست‌های آن دولتمردان رنج بردند و لطمه خوردند را نادیده می‌گیرد. از این دیدگاه، آن «صلح و

1. *A World Restored*

آرامشی» که تا قبل از انقلاب فرانسه در اروپا برقرار بود از طریق سیاسی‌کاری (دیپلماسی) چندتن از رهبران ملی «دوباره برقرار شد». اما برای کارگران کارخانه‌ها در انگلستان، کشاورزان در فرانسه، رنگین‌پوستان در آسیا و آفریقا، زنان و کودکان در همه جا غیر از طبقات ممتاز، دنیایی بود پر از غلبه و سلطه‌جویی، خشونت، گرسنگی و استثمار؛ دنیایی که نه فقط بازسازی نشد و بهبود نیافت بلکه تجزیه شد و از هم پاشید. دیدگاه من در روایت تاریخ ایالات متحده با دیدگاه کیسینجر متفاوت است و عقیده دارم که ما نباید حافظه‌ی دولت‌ها را جای حافظه‌ی خودمان بپذیریم. دولت‌ها به هیچ‌وجه عامه‌ی مردم جامعه نیستند و هرگز نبوده‌اند. تاریخ هر کشور که به صورت تاریخ یک خاندان ارائه می‌شود تضادهای منافع شدید (که گاه به انفجار می‌رسد ولی اغلب سرکوب می‌شود) میان غالبان و مغلوبان، اربابان و بردگان، سرمایه‌داران و کارگران، سلطه‌جویان حکمفرما و محکومان تحت سلطه‌ی نژادی و جنسیتی را پنهان می‌کند. و در چنین دنیایی از تضاد و برخورد، دنیایی از قربانیان و دژخیمان، همان‌طور که آلبر کامو می‌گفت، وظیفه‌ی انسان‌های اندیشمند این است که طرفدار دژخیمان نباشند. از این رو در آن طرفداری اجتناب‌ناپذیری که از گزینش و تأکید کردن در تاریخ ناشی می‌شود، من ترجیح می‌دهم داستان کشف قاره‌ی آمریکا را از دیدگاه بومیان و آراواک‌ها تعریف کنم و ماجرای قانون اساسی ایالات متحده را از دیدگاه بردگان سیاه‌پوست و سرگذشت اندرو جکسون را از دید سرخ‌پوستان چروکی و ماجرای جنگ داخلی را از دید ایرلندی‌های نیویورک و جنگ مکزیک را از دید سربازان فراری لشکر [ژنرال] اسکات و پیدایش و توسعه‌ی صنایع و صنعت‌مداری را از نگاه زنان جوان کارگر در کارخانجات نساجی لاوِل و جنگ اسپانیایی - آمریکایی را از دیدگاه کوبایی‌ها و اشغال فیلیپین را از دید سربازان سیاه‌پوست لوزون و عصر زرانددود را از نگاه کشاورزان [ایالات] جنوبی و جنگ جهانی اول را از دیدگاه سوسیالیست‌ها و جنگ جهانی دوم را از دیدگاه صلح‌طلبان و طرح نیودیل (اصلاحات روزولت) را از چشم سیاه‌پوستان محله‌ی هارلم و انحصارطلبی و سلطه‌ی آمریکای بعد از جنگ [جهانی] را از دیدگاه کارگران مزارع در آمریکای لاتین. و به همین ترتیب تا آن گستره‌ی محدودی که یک فرد واحد، هر قدر هم که تلاش کند، می‌تواند تاریخ را از دیدگاه دیگران «بیند».

هدف من سوگواری برای قربانیان و عیب‌جویی از دژخیمان نیست. آن اشک‌ها و آن خشم و خروش اگر برای گذشته بیرون ریزد، نیروی معنوی ما را برای امروز تحلیل می‌برد. و خطوط و مرزبندی‌ها هم همیشه مشخص و روشن نیست. در درازمدت، خود

ظالم هم یک قربانی است. در کوتاه مدت (و تاکنون تاریخ بشری فقط از دوره‌های کوتاه مدت تشکیل شده)، خود قربانیان که به ناچار آلوده‌ی فرهنگی شده‌اند که بر آنها ظلم می‌کند، بر ضد قربانیان دیگری عمل می‌کنند.

با این حال، با درک این پیچیدگی‌ها، این کتاب نسبت به دولت‌ها و اقداماتشان بدبین و شکاک خواهد بود که می‌خواهند از طریق امور سیاسی و فرهنگی، عامه‌ی مردم را در تور غول‌آسایی از ملیت‌گرایی با تظاهر به منافع مشترک همگانی، به دام اندازند. می‌کوشم تا خشونت و بی‌رحمی‌های قربانیان را نسبت به یکدیگر هنگامی که در واکنش‌های نظام [حکومتی] روی هم انباشته می‌شوند نادیده نگیرم. اما عبارتی را که زمانی خوانده بودم (در تعبیری تقریبی) کاملاً به خاطر دارم: «فریاد و خواست فقیران همیشه برحق و عادلانه نیست اما اگر به آن گوش ندهید، هرگز نخواهید فهمید که عدالت چیست.»

من نمی‌خواهم پیروزی‌هایی را برای نهضت‌های مردمی جعل و اختراع کنم. اما این اندیشه که تاریخ‌نویسی باید فقط آن شکست‌هایی را بازگو کند که گذشته را تحت سلطه گرفته، تاریخ‌نویسان را به شریکان و همکارانی در چرخه‌ی بی‌پایانی از شکست تبدیل می‌کند. اگر تاریخ قرار است خلاق باشد و آینده‌ای محتمل را بدون انکار کردن گذشته پیش‌بینی و تسریع کند، به عقیده‌ی من باید با آشکار ساختن آن وقایع پنهان در گذشته، هنگامی که مردم، حتی مدتی کوتاه، توانایی خود را در مقاومت و در اتحاد و به هم پیوستن و گاه پیروز شدن به نمایش گذاشته‌اند، بر احتمالاتی جدید تأکید کند. من بر این گمانم یا شاید فقط امیدوارم که ممکن شود آینده‌ی ما بر آن لحظات زودگذر مهر و شفقت گذشته پایه‌گذاری شود، نه بر آن قرون سراسر جنگ و خونریزی. بدون هیچ ملاحظه‌کاری و تعارفی، این رویکرد من نسبت به تاریخ ایالات متحده خواهد بود و خواننده بهتر است قبل از ادامه‌ی مطالعه، این را بداند.

آنچه کریستف کلمب با آراواک‌های [جزایر] باهاما کرد، کورتز با آزتک‌های مکزیک، پizarو با اینکاهای پرو و مستعمره‌نشینان انگلیسی در ویرجینیا و ماساچوست با [قبایل سرخ‌پوست] پوهاتان‌ها و پکوئوت‌ها کردند.

تمدن آزتک در مکزیک از میراث فرهنگی مایاها، زاپوتک‌ها و تولتک‌ها سر بر آورده بود. آزتک‌ها ساختمان‌های عظیمی را با استفاده از ابزار سنگی و نیروی کار انسانی بنا کرده، قاعده‌ای برای نوشتن و نظام روحانیت خاص خود را پدید آورده بودند. همچنین

آنها هزاران انسان را به عنوان قربانی برای خدایان، در مراسمی آیینی، به قتل می‌رساندند (نباید این واقعیت را نادیده بگیریم). با این حال، خشونت و بی‌رحمی آیین‌های دینی آرتک‌ها باعث از بین رفتن نوعی معصومیت و سادگی در آنها نشده بود و هنگامی که یک ناو جنگی اسپانیایی در وراکروز پدیدار گشت و مرد ریشوی سفیدپوستی با جانورانی عجیب (اسب‌ها) و پوشیده در آهن [زره‌پوش] به ساحل آمد، گمان کردند که او همان انسان - خدای افسانه‌ای آرتک است که سیصد سال قبل از دنیا رفته و وعده داده بود که باز می‌گردد، یعنی همان کوئتزاکوآتل اسرارآمیز. و بنابراین، آرتک‌ها از آن غریبه‌ی تازه‌وارد با مهمان‌نوازی سخاوتمندانه‌ای پذیرایی کردند.

او هر ناندو کورتز بود و با سپاهی از اسپانیا آمده بود که هزینه‌اش را تجار و زمین‌داران تأمین و کشیشان یا نمایندگان خداوند تبرکشان کرده بودند و هدفی و سوسه‌آمیز را دنبال می‌کرد: یافتن طلا. در ذهن مونتزوما پادشاه آرتک‌ها حتماً تردیدی درباره‌ی این که آیا کورتز واقعاً همان کوئتزاکوآتل است پیدا شده بود زیرا او یکصد نفر قاصد را با گنجینه‌ی عظیمی از اشیای فوق‌العاده زیبایی که از طلا و نقره ساخته شده بود نزد کورتز فرستاد اما ضمناً از او تقاضا کرد که بازگردد و از آنجا برود. (دور نقاش، چند سال بعد آنچه را در موقع بازگشت کورتز و افرادش به اسپانیا مشاهده کرده بود شرح داد که از آن جمله می‌توان به خورشیدی از طلا و ماهی از نقره اشاره کرد که به اندازه‌ی گنجی عظیم ارزش داشت).

آنگاه کورتز پیش‌روی مرگبارش را از شهری به شهر دیگر آغاز کرد و با استفاده از مکر و فریب، آرتک‌ها را بر ضد آرتک‌ها برمی‌انگیخت و به گونه‌ای سنجیده و آگاهانه اقدام به کشتاری بی‌رحمانه کرد که نمایانگر نقشه‌ای از پیش طراحی شده برای سست و فلج کردن اراده‌ی جمعی مردم از طریق اعمال خشونت و وحشتناک و ناگهانی بود. و برای همین بود که در شهر چولولو رهبران و بزرگان قوم چولولا را به گردهمایی در میدان شهر دعوت کرد. و هنگامی که آنها با هزاران نفر از همراهان و ملازمان غیر مسلح‌شان آمدند، سپاه کوچک جنگجویان اسپانیایی کورتز که دور تا دور میدان با توپ‌هایشان مستقر شده بودند، سوار بر اسب و مسلح به کمان زنبوری [کمان ماشه‌ای]، به آنها حمله‌ور شدند و تا آخرین نفرشان را به قتل رساندند. سپس شهر را غارت کرده به راه خود ادامه دادند. این موکب مرگ و جنایت‌های آنها سرانجام در شهر مکزیکو با کشتن مونتزوما به کار خود خاتمه داد و تمدن آرتک متلاشی و درهم شکسته، به دست اسپانیایی‌ها افتاد. همه‌ی اینها از گزارش‌های خود اسپانیایی‌ها نقل شده است.

پیزارو آن فاتح دیگر اسپانیایی در سرزمین پرو همان روش‌ها را به کار گرفت و به همان دلایل: شور و اشتیاق جنون‌آمیز دولت‌های سرمایه‌داری اولیه‌ی اروپایی برای طلا، برای برده، برای محصولات کشاورزی، برای بازپرداخت هزینه‌های صاحبان سرمایه و سهامداران سفرهای اکتشافی، برای تأمین بودجه‌ی دستگاه‌های حکومت‌های سلطنتی تازه‌تأسیس در اروپای غربی، برای تحریک و تسریع رشد اقتصاد پولی جدیدی که از نظام فئودالی سر برآورده بود و برای شرکت کردن در آنچه بعدها کارل مارکس «انباشت اولیه‌ی سرمایه» خواند. اینها مبادی ظالمانه و خشونت‌بار نظام درهم‌پیچیده و بغرنجی از فناوری، تجارت، سیاست و فرهنگ بود که جهان را در پنج قرن آینده تحت سلطه‌ی خود گرفت.

در مستعمرات انگلیسی آمریکای شمالی این الگوی نمونه، همان‌طور که کلمب در جزایر باهاما تعیین کرده بود، خیلی زود اجرا شد. در سال ۱۵۸۵ قبل از آنکه هیچ مستعمره‌ی انگلیسی دائمی در ویرجینیا بر پا شده باشد، ریچارد گرنویل با هفت کشتی در سواحل آنجا لنگر انداخت. سرخ‌پوستان آن ناحیه با او برخوردی دوستانه و مهمان‌نوازانه داشتند اما وقتی یک نفر از سرخ‌پوستان یک فنجان کوچک نقره را دزدید، گرنویل کل روستای سرخ‌پوستان را غارت کرد و به آتش کشید.

خود شهر جیمزتون در قلمرو اتحادیه‌ای از قبایل سرخ‌پوستان بر پا شد که رهبری آن را رئیس قبیله‌ای به نام پوهاتان بر عهده داشت. پوهاتان با اینکه سکناگزیدن انگلیسی‌ها در زمین‌های مردم قبیله‌اش را می‌دید اما به آنها حمله نکرد و خون‌سردی و آرامش را حفظ کرد. هنگامی که انگلیسی‌ها «دوران گرسنگی» خود را در زمستان ۱۶۱۰ می‌گذراندند، بعضی از آنها فرار کردند و به سرخ‌پوستان پیوستند تا حداقل بتوانند غذایی برای خوردن پیدا کنند. وقتی تابستان فرارسید، فرماندار مستعمره‌ی انگلیسی قاصدی را نزد پوهاتان فرستاد و از او خواست تا آن «فراری‌ها» را بازگرداند. طبق گزارش انگلیسی‌ها، پوهاتان در پاسخ به این تقاضای آنان «جوابی غیر از سخنان متکبرانه و اهانت‌بار نداد». بنابراین، عده‌ای سرباز اعزام شدند تا «انتقام بگیرند». آنان به‌طور ناگهانی به محل سکونت سرخ‌پوستان حمله کردند، پانزده - شانزده نفر از سرخ‌پوستان را کشتند، خانه‌هایشان را به آتش کشیدند، ذرت‌های کاشته شده در اطراف روستا را بردند و لگدمال کردند، ملکه‌ی قبیله را همراه با بچه‌هایش گرفتند و به داخل قایق‌ها بردند، سپس آن بچه‌ها را از قایق بیرون انداختند «و با شلیک تیرهایی، مغزشان را در آب متلاشی کردند». خود ملکه را هم بعداً با ضربات چاقو به قتل رساندند.

دوازده سال بعد، سرخ‌پوستان که از رشد دائمی و افزایش تعداد سکونت‌گاه‌های انگلیسی احساس خطر می‌کردند، ظاهراً تصمیم گرفتند تا شرّ آنها را برای همیشه از سر خود دفع کنند. آنان حمله کردند و ۳۴۷ مرد و زن و کودک را به قتل رساندند. از آن به بعد وضعیت جنگی کامل برقرار شد.

انگلیسی‌ها که نه می‌توانستند سرخ‌پوستان را به بردگی بگیرند و نه می‌توانستند با آنها هم‌زیستی کنند، تصمیم گرفتند آنها را به کلی نابود کنند. ادموند مورگان در کتابش درباره‌ی تاریخ قدیم ویرجینیا تحت عنوان *بردگی آمریکایی، آزادی آمریکایی* می‌نویسد:

از آنجا که سرخ‌پوستان خیلی بهتر از انگلیسی‌ها با زندگی در جنگل آشنا بودند و ردیابی و گیرانداختن آنان غیرممکن بود، روش [مورد استفاده‌ی انگلیسی‌ها] این بود که تظاهر به داشتن نیات صلح جویانه می‌کردند و می‌گذاشتند تا سرخ‌پوستان در هر جا که دوست دارند، مستقر شوند و ذرتشان را بکارند و آنگاه درست قبل از برداشت محصول، غفلتاً به آنان حمله می‌کردند و هر تعدادی را که می‌توانستند به قتل می‌رساندند و ذرت‌ها را آتش می‌زدند... در عرض دو یا سه سال بعد از واقعه‌ی کشتار [انگلیسی‌ها به دست سرخ‌پوستان]، انگلیسی‌ها چندین برابر انتقام مقتولین آن واقعه را گرفته بودند.

در اولین سال حضور سفیدپوستان در ویرجینیا در ۱۶۰۷، پوهاتان نامه‌ی شکواییه‌ای خطاب به جان اسمیت نوشت که به پیشگویی تبدیل شد. ممکن است اصالت آن مورد تردید باشد اما چنان شباهتی به بسیاری از اظهارات سرخ‌پوستان دارد که اگر عیناً مانند پیش‌نویس آن نامه‌ی شکواییه‌ی اولیه نباشد، دقیقاً همان معنی و مضمون را می‌رساند:

من مرگ دو نسل از مردم را مشاهده کرده‌ام... من بهتر از هر کس دیگری در سرزمینم تفاوت میان صلح و جنگ را می‌دانم. من اکنون پیر شده‌ام و به زودی باید از این دنیا بروم؛ قدرت و اختیارات من باید به برادرانم اوپیتچاپان، اوپچانکانو و کاتاتو برسد و سپس به دو خواهرم و سپس به دو دخترم. امیدوارم آنان هم به اندازه‌ی من بدانند و امیدوارم محبت شما به آنان مانند علاقه‌ی من به شما باشد. چرا می‌خواهید چیزی را به زور بگیرید که می‌توانید به آرامی با محبت به دستش آورید؟ چرا ما را که غذای شما را تأمین می‌کنیم نابود می‌کنید؟ چه چیزی را با جنگ می‌توانید به دست آورید؟ ما می‌توانیم آذوقه‌مان را مخفی کنیم و به درون جنگل بگریزیم؛ آن وقت شما به خاطر بد کردن در حق دوستانان از گرسنگی هلاک می‌شوید. چرا به ما حسادت می‌کنید؟ ما اسلحه برنداشته‌ایم و آماده‌ایم تا هر آنچه را که بخواهید به شما بدهیم اگر

با حالتی دوستانه پیش آید. و ما آنقدر ساده نیستیم که ندانیم بهتر است گوشت خوب بخوریم و راحت بخوابیم و در آرامش با زنان و کودکانمان زندگی کنیم و با انگلیسی‌ها بخندیم و خوش باشیم و ظروف مسی و تبرهایشان را دادوستد کنیم تا اینکه از دست آنها فرار کنیم و در سرمای جنگل بمانیم و خوراکمان دانه‌های بلوط و ریشه و برگ‌های درختان باشد و چنان نگران و وحشت‌زده باشیم که نه بتوانیم بخوریم و نه بتوانیم بخوابیم. در این جنگ و گریزها مردان من باید دائماً مراقب باشند و اگر صدای شکستن شاخه‌ای به گوش برسد همگی فریاد بزنند: «کاپیتان اسمیت آمده!» بدین ترتیب من باید به زندگی فلاکت‌بار خودم خاتمه دهم. شمشیرها و تفنگ‌هایتان را از ما دور کنید و کینه و حسادت به ما را از قلب خود پاک کنید و گرنه شما هم همگی درست مانند ما کشته خواهید شد.

هنگامی که زائران [پیروان آیین پیوریتن] به ناحیه‌ی نیوانگلند [شمال شرقی ایالات متحده] آمدند، آنها هم نه به سرزمینی خالی از سکنه بلکه به قلمرو محل سکونت قبایلی از سرخ‌پوستان وارد شدند. جان وینتروپ، فرماندار مستعمره‌نشین خلیج ماساچوست، برای داشتن عذر و بهانه‌ای در تصرف زمین‌های سرخ‌پوستان، آن ناحیه را قانوناً «خالی و بی‌صاحب» اعلام کرد. او می‌گفت سرخ‌پوستان آن سرزمین را «تسخیر» نکرده‌اند و بنابراین فقط حقی «طبیعی» بر آن دارند و نه «حق مدنی». و حق طبیعی از اعتبار و جایگاهی قانونی برخوردار نبود.

آن پیوریتن‌ها همچنین به کتاب مقدس، مزامیر، مزمور دوم، بند هشتم استناد می‌کردند که می‌گفت: «از من درخواست کن و امت‌ها را به میراث تو خواهم داد»^{*} و اقصای زمین را ملک تو خواهم گردانید.^۱ و برای توجیه به کار بردن زور برای تصرف آن سرزمین به نامه‌ی پولس رسول به رمی‌ها، فصل سیزده، بند دوم اشاره می‌کردند که می‌گفت: «از این جهت هر که با آنها [زمانمدارن فعلی که منصوب خدایند] مخالفت کند، با آنچه خدا برقرار کرده است مخالفت می‌کند و با این کار خود را محکوم خواهد ساخت.» پیوریتن‌ها در آتش‌بس موقت و شکننده‌ای با سرخ‌پوستان پکوئوت به سر می‌بردند که نواحی کنونی جنوب کانکتیکت و رُدایلند را در تصرف خود داشتند. اما آنان می‌خواستند سرخ‌پوستان را از سر راه خود بردارند و سرزمین‌شان را تصرف کنند. به نظر می‌رسد که پیوریتن‌ها ضمناً می‌خواستند حکومت خود بر مستعمره‌نشینان آن ناحیه را تحکیم و تثبیت کنند. بنابراین، کشته شدن یک تاجر سفیدپوست، پیدا شدن یک

۱. نقل از کتاب مقدس، انجمن پخش کتاب مقدس در سراسر جهان.

آدم‌ریا و شرور سرخ‌پوست، بهانه‌ای شد برای جنگ بر ضد پکوئوت‌ها در سال ۱۶۳۶. سپاهی برای تنبیه و مجازات از بوستون به راه افتاد تا به سرخ‌پوستان نارآگانسِت در بلوک آیلند حمله کند که با پکوئوت‌ها یکسان دانسته شدند. آن‌طور که ویستروپ فرماندار نوشت:

آنان مأموریت داشتند تا مردان بلوک آیلند را بکشند اما به زنان و کودکان کاری نداشته باشند و آنان را بیرون برانند و جزیره را تصرف کنند. و از آنجا به سراغ پکوئوت [پکوئوت]ها بروند و از آنها بخواهند تا قاتلان کاپیتان استون و سایر انگلیسی‌ها را تسلیم کنند و یک هزار رشته صدف [هایی که وسطشان را سوراخ می‌کردند و به گردن می‌آویختند و به جای پول در میان سرخ‌پوستان به کار می‌رفت] به خاطر خرابی‌ها و غیره بدهند و ضمناً عده‌ای از کودکانشان را به جای گروگان بفرستند و اگر حاضر به این کارها نشوند، به‌زور مجبورشان کنند.

انگلیسی‌ها از راه رسیدند و عده‌ای از سرخ‌پوستان را کشتند اما بقیه در جنگل‌های انبوه جزیره مخفی شدند. انگلیسی‌ها از روستایی خالی و متروک به روستای بعدی می‌رفتند و محصولات کشاورزی را نابود می‌کردند. آنگاه از دریا گذشتند و به سرزمین اصلی بازگشتند و روستاهای پکوئوت را در امتداد ساحل غارت کردند و در اینجا هم محصولات کشاورزی را نابود کردند. یکی از صاحب‌منصبان آن لشکرکشی در گزارشش درباره‌ی پکوئوت‌هایی که سر راهشان دیده بودند می‌گوید: «گروه انبوهی از سرخ‌پوستان که ما را می‌پاییدند در امتداد خط ساحلی می‌دویدند و فریاد می‌زدند: "چقدر خوب مردان انگلیسی، چقدر خوب، برای چه آمده‌اید؟" آنها که فکر نمی‌کردند ما قصد جنگ داشته باشیم با خوشحالی سروصدا می‌کردند...»

بدین ترتیب جنگ با پکوئوت‌ها آغاز شد. کشت و کشتارها از هر دو طرف به راه افتاد. انگلیسی‌ها تدبیر جنگی‌ای را در پیش گرفتند که قبلاً کورتز به کار گرفته بود و بعدها در قرن بیستم به‌طور منظم و روشمندتر به کار گرفته شد: حملات عمدی به غیرنظامیان به‌منظور وحشت‌پراکنی در دل دشمن. فرانسیس جنینگس، مورخ قوم‌شناس، حمله‌ی کاپیتان جان میسون به یک روستای پکوئوت در کناره‌ی رود میستیک در نزدیکی لانگ آیلند را این‌طور تفسیر می‌کند: «میسون در نظر داشت از حمله به جنگجویان پکوئوت که ممکن بود برای سپاه تازه‌کار و بی‌تجربه‌اش تلفات زیادی در پی داشته باشد خودداری کند. او قصد چنین نبردی را نداشت. نبرد فقط یکی از راه‌های از بین بردن اراده‌ی دشمن برای جنگیدن است. قتل عام هم ممکن است با تحمل خطرات کمتری به همان هدف

بینجامد و میسون هم تصمیم گرفته بود که قتل عام را هدف اصلی خود قرار دهد.» بنابراین، انگلیسی‌ها کلبه‌های روستای سرخ‌پوستان را به آتش کشیدند. طبق گزارش خودشان: «کاپیتان ضمناً گفت که ما باید آنها را آتش بزنیم و بلافاصله وارد آن کلبه شد... چوبی مشتعل را بیرون آورد و آن را داخل حصیرهایی می‌کرد که روی کلبه‌ها را پوشانده بود و بدین ترتیب همه‌ی کلبه‌ها را به آتش کشید.» ویلیام برادفورد در کتابش تحت عنوان **تاریخ مستعمره‌ی پلیموت**، که در همان زمان نوشته شده، حمله‌ی جان میسون به روستای پکوئوت را این‌طور وصف می‌کند:

کسانی که از آتش می‌گریختند با شمشیر کشته می‌شدند. بعضی‌ها تکه تکه و بعضی‌ها با یک ضربت شمشیرهای تیز به دو نیم می‌شدند و زودتر کارشان تمام می‌شد. تعداد بسیار اندکی از روستاییان توانستند جان سالم به در برند. چنین تصور می‌شود که آنان [سربازان] این بار حدود ۴۰۰ نفر را به همین ترتیب معدوم کردند. مشاهده‌ی کسانی که این‌طور در آتش کباب می‌شدند و نهرهایی از خون مقتولان که جاری می‌شد منظره‌ای هولناک بود و بوی سوختگی و تعفنی که به مشام می‌رسید هم وحشتناک بود، اما به نظر می‌رسید این پیروزی ارزشش را داشت و آنان به همین خاطر دعا کردند و خداوند را سپاس گفتند که چنین کار فوق‌العاده‌ای را برایشان به انجام رساند و بدین ترتیب دشمنانشان را به دستشان گرفتار ساخت و چنین پیروزی سریعی را بر دشمنی مغرور و متکبر نصیب آنان کرد.

به گفته‌ی دکتر کاتن مَدر، عالم الهیات پیوریتن، «تصور می‌شد که حداقل ۶۰۰ نفر از پکوئوت‌ها در آن روز به جهنم واصل شدند.» جنگ ادامه داشت. قبایل سرخ‌پوست را بر ضد یکدیگر تحریک می‌کردند و آنها را که به نظر می‌رسد هرگز نتوانستند در جنگ با انگلیسی‌ها با هم متحد شوند به جان هم می‌انداختند. چنین گس‌چنین جمع‌بندی می‌کند:

هراس و وحشتی راستین در دل سرخ‌پوستان ایجاد شده بود اما پس از مدتی به تأمل درباره‌ی علت‌های اصلی و زیربنایی آن پرداختند. آنان سه درس عبرت از جنگ پکوئوت گرفتند: اول اینکه عهد و پیمان رسمی انگلیسی‌ها هرگاه تعهداتشان در تضاد با منافعشان باشد نقض می‌شود؛ دوم اینکه روش جنگیدن انگلیسی‌ها هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد و ذره‌ای ترحم و تردید در خونریزی به دل راه نمی‌دهند؛ و سوم اینکه سلاح‌های ساخت سرخ‌پوستان در مقابل اسلحه‌ی ساخت اروپاییان تقریباً هیچ کارایی ندارد. سرخ‌پوستان این درس‌ها را به خاطر سپردند.

زیرنویسی در کتاب ورجیل وُگل به نام این سرزمین از آن ما بود (۱۹۷۲) می‌گوید: «آمار رسمی تعداد جمعیت پکوئوت‌ها در [ایالت] کانکتیکت در حال حاضر ۲۱ نفر است.»

چهل سال بعد از جنگ پکوئوت پیوریتن‌های انگلیسی و سرخ‌پوستان بار دیگر با هم جنگیدند. این بار قبیله‌ی وامپانوآگ بودند که سواحل جنوبی خلیج ماساچوست را در تصرف خود داشتند و مانع کارگسترش قلمرو پیوریتن‌ها شده و ضمناً شروع کرده بودند به مبادله و فروش مقداری از زمین‌هایشان به کسانی در خارج از مستعمره‌ی خلیج ماساچوست. ماساسوئیت رئیس قبیله‌ی آنان از دنیا رفته و پسر و جانشینش وامسوتا به دست انگلیسی‌ها کشته شده بود؛ اکنون برادر وامسوتا به نام متاکوم (بعدها انگلیسی‌ها او را شاه فیلیپ خواندند) رئیس قبیله شده بود. انگلیسی‌ها، طبق معمول، بهانه‌ای برای خودشان پیدا کردند - ارتکاب قتل را به متاکوم نسبت دادند - و جنگی را برای غلبه بر وامپانوآگ‌ها و تصرف زمین‌هایشان آغاز کردند. انگلیسی‌ها به وضوح طرف مهاجم بودند اما ادعا می‌کردند که با اهداف دفاعی و بازدارندگی اقدام به حمله کرده‌اند. راجر ویلیامز که بیش از اغلب نویسندگان نگاهی دوستانه به سرخ‌پوستان دارد، در این رابطه می‌گوید: «همه‌ی انسان‌های هشیار یا دوراندیش، هرطور شده دستاویزی پیدا می‌کنند تا بگویند جنگ‌هایشان با اهداف دفاعی بوده است.»

جنینگس می‌گوید طبقه‌ی ممتاز و بزرگان پیوریتن‌ها طالب جنگ بودند؛ عامه‌ی سفیدپوستان انگلیسی تمایلی به آن نداشتند و اغلب از جنگیدن خودداری می‌کردند. سرخ‌پوستان هم مسلماً خواهان جنگ نبودند اما آنها ظلم و خشونت را با خشونت پاسخ می‌دادند. وقتی جنگ در سال ۱۶۷۶ به پایان رسید انگلیسی‌ها پیروز شده بودند اما منابع و ذخایرشان از بین رفته بود؛ آنها ششصد نفر تلفات داده بودند. سه هزار نفر از سرخ‌پوستان و از جمله خود متاکوم [رئیس قبیله] کشته شدند. با این حال، تاخت و تاز سرخ‌پوستان متوقف نشد.

انگلیسی‌ها مدتی روش‌های ملایم‌تری را امتحان کردند اما نهایتاً دوباره به ویرانگری بازگشتند. جمعیت سرخ‌پوستان شمال مکزیک در زمان ورود کلمب در حدود ده میلیون نفر بود که نهایتاً به یک میلیون نفر کاهش یافت. تعداد کثیری از سرخ‌پوستان بر اثر بیماری‌هایی تلف شدند که سفیدپوستان با خود آورده بودند. یک مسافر هلندی در نیوندرلند [هلند نو] در سال ۱۶۵۶ نوشت: «این سرخ‌پوستان... قاطعانه می‌گویند که تا قبل از ورود مسیحیان و قبل از شیوع مرض آبله در میان آنان، تعدادشان ده برابر بیشتر از امروز بوده و جمعیت‌شان به سبب این بیماری به شدت کاهش یافته و از هر ده نفر، نه

نفرشان از آبله مرده‌اند.» هنگامی که انگلیسی‌ها ابتدا در سال ۱۶۴۲ در [جزیره‌ی] تاکستان مارتا سکنا گزیدند، جمعیت سرخ‌پوستان و امپانوآگ در آنجا حدود سه هزار نفر بود. در آن جزیره هیچ جنگی نشد اما تا سال ۱۷۶۴ فقط ۳۱۳ نفر سرخ‌پوست باقی مانده بودند. به همین ترتیب در بلوک آیلند جمعیت سرخ‌پوستان که در ۱۶۶۲ حدود ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر بود، تا سال ۱۷۷۴ به پنجاه و یک نفر کاهش یافت.

در پشت تهاجم انگلیسی‌ها به آمریکای شمالی و پشت قتل عام سرخ‌پوستان به دست آنان و فریبکاری و بی‌رحمی و درنده‌خویی شان، تمایل یا انگیزه‌ی نیرومند خاصی نهفته بود که در تمدن‌هایی شکل می‌گیرد که بر پایه‌ی مالکیت خصوصی ایجاد می‌شوند. این انگیزه از جنبه‌ی اخلاقی مبهم و پیچیده به نظر می‌رسید زیرا نیاز به فضای حیاتی و زمین یک نیاز واقعی بشری بود. اما در شرایط کمبود و تنگنا، در عصر تاریخی درنده‌خویی و وحشیگری که رقابتی بی‌رحمانه حکمفرما بود، این نیاز بشری به کشتار و قتل عام کل جمعیت قوم‌ها تغییر شکل داد. راجر ویلیامز درباره‌ی این وضعیت می‌گفت:

اشتیاقی فاسد و منحط برای آرزوهای پوچ و فخرفروشی‌های باطل، رؤیاها و سایه‌هایی از این زندگی زودگذر، قطعات پهناوری از زمین، زمین در این بیابان وحشی، انگار کسانی در اشتیاقی مبرم و خطرناک برای داشتن قطعات پهناوری از زمین می‌سوختند، درست مثل احساسی که به ملاحان بدبخت گرسنه و تشنه پس از سفری سخت و طولانی در دریایی توفانی و متلاطم دست می‌دهد. این یکی از رب‌النوع‌ها یا بت‌های مورد پرستش در نیوانگلند است که خدای متعال حی و قیوم محکوم و نابودش خواهد کرد.

آیا این همه جنایت و خونریزی و فریبکاری — از کلمب تا کورتز، پیزارو و پیوریتن‌ها — برای نوع بشر ضروری بود تا بتواند پیشرفت کند و از وحشیگری به تمدن برسد؟ آیا موريسون حق داشت که ماجرای کشتار و نسل‌کشی را در دل ماجرای مهم‌تری از پیشرفت و ترقی بشریت مدفون سازد. شاید بتوان استدلالی قانع‌کننده‌تر پیدا کرد؛ مانند استدلال‌های استالین هنگامی که دهقانان را به‌خاطر پیشرفت صنعتی در اتحاد جماهیر شوروی به قتل می‌رساند یا مثل چرچیل که بمباران‌های درسدن و هامبورگ را توجیه می‌کرد و ترومن که برای هیروشیما دلیل می‌آورد. اما چگونه می‌توان قضاوت کرد اگر سودها و زیان‌ها را نتوان با هم مقایسه کرد، چون زیان‌ها یا اصلاً ذکر نمی‌شوند یا با اشاره‌ای کوتاه و گذرا از آن عبور می‌کنند؟

این اشاره‌ی سریع و گذرا شاید برای طبقات متوسط و ممتاز در کشورهای فاتح و

«پیش‌رفته» قابل قبول باشد. اما آیا برای مردم فقیر آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین هم قابل قبول است یا برای زندانیان در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی یا سیاه‌پوستان در محلات فقیر حومه‌ی [شهرهای ایالات متحده] یا سرخ‌پوستانی که برخلاف میلشان در اردوگاه‌ها اسکان داده شده‌اند – یعنی قربانیان آن پیشرفت و توسعه‌ای که فقط اقلیتی ممتاز در جهان از آن بهره‌مند می‌شوند؟ آیا برای معدنچیان و کارگران راه‌آهن در آمریکا، کارگران کارخانه‌ها و صدها هزار مرد و زنی که بر اثر سوانح یا بیماری‌ها در محل کار یا محل سکونتشان جان سپرده‌اند، یعنی در راه پیشرفت و توسعه تلف شده‌اند، قابل قبول (یا شاید فقط اجتناب‌ناپذیر) است؟ و حتی آن اقلیت ممتاز، آیا نباید با واقع‌بینی‌ای که حتی برخورداری از امتیازات و حقوق ویژه هم نمی‌تواند آن را از بین ببرد، تجدید نظر کند و به بهای امتیازاتش بیندیشد هنگامی که آن امتیازات به واسطه‌ی خشم و خروش قربانی‌شدگان تهدید می‌شوند، چه در قیامی سازمان‌یافته و چه در شورش‌های پراکنده یا حتی با آن اعمال خشونت‌آمیز فردی از سر‌نومیدی و استیصال که از سوی قانون و حکومت با برچسب جرم و بزهکاری شناخته می‌شود؟

اگر واقعاً باید در راه پیشرفت و ترقی بشریت قربانی‌هایی ضروری داده شود آیا نمی‌توان به این قاعده‌ی بنیادین عقیده داشت که خود قربانی‌شوندگان باید در این باره تصمیم بگیرند؟ همه‌ی ما می‌توانیم تصمیم بگیریم تا از چیزی که متعلق به خودمان است بگذریم، اما آیا حق داریم فرزندان دیگران یا حتی فرزندان خودمان را به‌خاطر پیشرفت و توسعه‌ای که به هیچ وجه مثل بیماری و سلامت یا مرگ و زندگی، مشخص و روشن و فوری نیست، در شعله‌های آتش بیفکنیم و قربانی کنیم؟

از آن همه کشتار و وحشیگری که بر سرخ‌پوستان قاره‌ی آمریکا فرود آمد، چه چیزی نصیب مردم اسپانیا شد؟ دوره‌ی کوتاهی در تاریخ، امپراتوری اسپانیا در نیمکره‌ی غربی از شکوه و جلال برخوردار بود. آن‌طور که هنس کونینگ در کتابش به نام **کلمب: اقدام جسورانه‌اش جمع‌بندی کرده:**

آن همه طلا و نقره‌ای که به تاراج رفت و به اسپانیا حمل شد، مردم اسپانیا را غنی‌تر نساخت. فقط مدتی امکان برتری ناچیزی در موازنه‌ی قوا را به شاهان اسپانیا بخشید و اینان فرصتی پیدا کردند تا سربازان مزدور بیشتری برای جنگ‌هایشان اجیر کنند. آنان به هر حال جنگ‌ها را باختند و تنها چیزی که باقی ماند تورمی مرگبار، مردمانی گرسنه، ثروتمندتر شدن ثروتمندان و فقیرتر شدن فقیران و طبقه‌ی کشاورزی درهم شکسته بود.

در این میان چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که آنچه نابود شد کم‌اهمیت‌تر و پست‌تر بود؟ چه کسانی بودند آن مردمانی که به ساحل آمدند و شنا کردند تا هدایایی را به کلمب و افرادش برسانند و آن مردمانی که کورتز و پیزارو را نظاره کردند که سوار بر اسب‌ها از میان قلمرو آنان عبور می‌کردند و آن مردمانی که از لابه‌لای درختان جنگل، اولین مستعمره‌نشینان سفیدپوست را در ویرجینیا و ماساچوست تماشا می‌کردند؟

کلمب آنان را هندیان می‌خواند زیرا اندازه‌ی وسعت زمین را اشتباه محاسبه کرده بود. ما هم در این کتاب مجبوریم آنها را به همان نام بخوانیم زیرا اغلب چنین است که مردم با نام‌هایی شناخته می‌شوند که فاتحان و اشغالگران سرزمینشان به آنها داده‌اند.

با این حال، دلیلی برای هندی خواندن آنها وجود دارد و آن این که آنها احتمالاً در ۲۵۰۰۰ سال پیش از آسیا با عبور از گذرگاه باریکی که دو سر تنگه‌ی برینگ را به هم وصل می‌کرد (بعدها به زیر آب فرو رفت) به آلاسکا آمدند. آنگاه در جستجوی گرما و زمین، در سفری طول و دراز با پای پیاده که هزاران سال به طول انجامید به آمریکای شمالی و سپس آمریکای مرکزی و جنوبی رسیدند. در نواحی برزیل، نیکاراگوئه و اکوادور ردپای آنها که به سنگ تبدیل شده در کنار نقوشی از نوعی گاومیش هنوز دیده می‌شود؛ از آنجا که آن نوع گاومیش در حدود پنج هزار سال قبل منقرض شده، پس آنان باید حداقل در همان زمان‌ها به آمریکای جنوبی رسیده باشند.

زمانی که کلمب وارد شد، تعداد جمعیت آنان که بر عرصه‌ی پهناور زمین‌های قاره‌ی آمریکا پراکنده بودند حدود ۷۵ میلیون نفر بود که شاید ۲۵ میلیون نفرشان در آمریکای شمالی بودند. آنان در واکنش به شرایط مختلف اقلیمی و خاک، صدها نوع فرهنگ قبیله‌ای گوناگون و شاید دو هزار زبان مختلف را پدید آوردند. آنان فن کشاورزی را به کمال رساندند و دریافتند که چگونه باید ذرت را به عمل آورند که به صورت خودرو تکثیر نمی‌شود و باید آن را کاشت و داشت و آبیاری کرد و پس از برداشت محصول، باید غلاف یا پوشش روی ذرت را کند و دانه‌ها را جدا کرد. آنها با نبوغی خارق‌العاده انواع دیگری از میوه و سبزیجات و از جمله بادام‌زمینی و کاکائو و توتون و کائوچو را پرورش دادند.

این هندیان آمریکایی یا سرخ‌پوستان، تقریباً هم‌زمان با اقوام دیگر در آسیا، اروپا و آفریقا، خودشان به‌تنهایی انقلاب کشاورزی عظیمی را به راه انداختند.

در حالی که بسیاری از قبایل سرخ‌پوست به زندگی چادرنشینی ادامه دادند و در جوامعی اشتراکی (مساوات‌طلب) به دنبال شکار و جمع‌آوری خوراک به هرسو

می‌رفتند، قبایل دیگری زندگی در جوامعی استقرار یافته در محل‌هایی که خوراک بیشتری وجود داشت را آغاز کردند و با افزایش جمعیت و تقسیم کار دقیق‌تر در میان مردان و زنان توانستند محصولات بیشتری برای استفاده‌ی رؤسا و بزرگان و کاهنان تولید کنند و اوقات فراغت و فرصت بیشتری برای کارهای هنری و اجتماعی و خانه‌سازی داشته باشند. حدود هزار سال قبل از [میلاد] مسیح، هنگامی که ساخت بناهای مشابهی در مصر و بین‌النهرین در جریان بود، سرخ‌پوستان زونی و هوپی در محلی که امروزه ایالت نیومکزیکو است، شروع به ساختن روستاهایی کرده بودند که از بناهای چندطبقه‌ی بزرگی تشکیل می‌شد که به صورت پلکانی در میان صخره‌ها و کوه‌ها ساخته شده بود تا از آسیب دشمنان در امان باشد و صدها خانه یا اتاق مسکونی در هر روستا وجود داشت. آنان قبل از ورود کاشفان اروپایی از آبراهه‌ها و سدها برای آبیاری استفاده می‌کردند و به کار سفالگری، حصیر و سبد بافی و نخ‌ریسی و تولید پارچه‌های کتان مشغول بودند.

در زمان مسیح و امپراتوری ژولیوس سزار فرهنگی که به نام پشته‌سازان^۱ شهرت یافته در دره‌ی رود اوهایو ایجاد شده بود؛ اینها سرخ‌پوستانی بودند که هزاران پیکره‌ی عظیم را از خاک ساخته بودند که گاه به شکل انسان‌ها، پرندگان یا مارهایی غول‌پیکر و گاه به جای مقبره و محل تدفین و گاه همچون دژهایی مستحکم بود. یکی از این سازه‌های عظیم شش کیلومتر طول داشت و مساحتی نزدیک به صد هکتار را در بر می‌گرفت. به نظر می‌رسد که این پشته‌سازان بخشی از نظام داد و ستد و تجارت پیچیده‌ای بودند که تا نواحی دوردستی همچون [ناحیه‌ی] دریاچه‌های بزرگ^۲، غرب دور^۳ و خلیج مکزیک به کار تجارت زیورآلات و اسلحه می‌پرداختند.

در حوالی سال ۵۰۰ میلادی، هنگامی که این فرهنگ پشته‌سازان در دره‌ی اوهایو سیر نزول و انحطاط خود را آغاز کرده بود، فرهنگ دیگری در سمت غرب در دره‌ی رود می‌سی‌سی‌پی پدیدار گشت که مرکز آن در سنت لوئیز کنونی بود. اینها از کشاورزی پیشرفته‌ای برخوردار بودند که هزاران روستا را در بر می‌گرفت و ضمناً خاکریزها یا پشته‌های خاکی عظیمی را به عنوان محل‌های تدفین و مکان‌های آیینی در نزدیکی پایتخت سرخ‌پوستان یا کانون شهری پهنای ساختند که شاید حدود سی هزار نفر جمعیت داشت. عظیم‌ترین پشته یا خاکریز سی و پنج متر ارتفاع داشت با قاعده‌ای به شکل مستطیل که از قاعده‌ی هرم بزرگ مصر بزرگ‌تر بود. در این شهر که کاهوکیا

1. Moundbuilders

2. Great Lakes

3. Far West

خوانده می‌شد افرادی در حرفه‌های ابزارسازی، تولید پوشاک چرمی، سفالگری، جواهرسازی، ریسندگی و بافندگی، تولید نمک، حکاکی روی مس و ساخت سفال‌های عالی مشغول به کار بودند. یک روپوش یا گلیم مخصوص آیین تدفین از دوازده هزار منجوق یا مهره‌ی صدفی ساخته می‌شد.

از ناحیه‌ی ادیرونداک‌ها تا دریاچه‌های بزرگ در سرزمینی که امروزه [ایالت] پنسیلوانیا و نیویورک علیا واقع شده، نیرومندترین قبایل شمال شرقی [آمریکای شمالی] زندگی می‌کردند، یعنی اتحادیه‌ی قبایل ایروکوها که شامل موهاک‌ها (قوم چخماق)، اونیداها (قوم سنگ)، اونونداگ‌ها (قوم کوه)، کایوگاها (قوم خشکی)، و سِنکاها (قوم تپه‌ی بزرگ) می‌شدند یعنی هزاران هزار نفر از مردمی که به واسطه‌ی زبان مشترک ایروکوایی با هم پیوند یافته و متحد شده بودند.

در رؤیایی که هیواتا رئیس قبیله‌ی موهاک مشاهده کرد، دکانی‌ویدا اساطیری با ایروکوها سخن گفت: «ما خود را به یکدیگر پیوند می‌دهیم و دستان یکدیگر را چنان محکم می‌گیریم و حلقه‌ای چنان قدرتمند را تشکیل می‌دهیم که حتی اگر درختی بر روی آن بیفتد نمی‌تواند آن را تکان دهد یا از هم باز کند تا بدین ترتیب مردمان ما و فرزندان و نوادگان ما در این حلقه در امنیت و آرامش و سعادت به زندگی خود ادامه دهند.»

در روستاهای ایروکوها زمین متعلق به همه بود و همه با هم در آن کار می‌کردند. شکار هم دسته‌جمعی انجام می‌شد و آنچه را شکار شده بود میان افراد روستا تقسیم می‌کردند. خانه‌ها جزو اموال عمومی محسوب می‌شدند و چندین خانواده در هر خانه با هم شریک بودند. مفهوم مالکیت خصوصی بر زمین و خانه‌ها برای ایروکوها بیگانه بود. یک کشیش یسوعی فرانسوی که آنان را در سال ۱۶۵۰ دیده بود، نوشت: «در میان آنها هیچ نیازی به گداخانه نیست زیرا نه گدایی وجود دارد و نه فقری... لطف و مهربانی، انسانیت و تواضع و ادب نه فقط باعث بخشندگی آنها در ارتباط با آنچه دارند می‌شود بلکه باعث می‌شود تا تقریباً هیچ چیزی را مگر برای همگان نخواهند.»

زنان در جامعه‌ی ایروکوها مهم و محترم بودند. خانواده‌ها مادرتبار بودند یعنی شجره‌ی تبار خانواده از طریق اعضای مؤنث انتقال می‌یافت که شوهرانشان به خانواده‌ی آنان وارد می‌شدند در حالی که پسران پس از ازدواج به خانواده‌ی زنان خود می‌پیوستند. هر طایفه یا خانواده‌ی گسترده‌ای در یک «خانه‌ی دراز» سکونت داشت. وقتی زنی می‌خواست طلاق بگیرد اثاثیه‌ی شوهرش را بیرون در می‌گذاشت.

خانواده‌ها در طوایفی دسته‌بندی می‌شدند و هر ده - دوازده طایفه یا بیشتر، یک

روستا را تشکیل می‌دادند. زنان مسن و بانفوذ در روستا مردانی را معرفی می‌کردند که نمایندگی طایفه‌های خود را در شوراهای روستایی و بین‌قبیله‌ای بر عهده بگیرند. آنان همچنین چهل و نه نفر رئیس قبیله را معرفی می‌کردند که شورای حکومتی پنج قوم اتحادیه‌ی ایروکواها را تشکیل می‌دادند. زنان در انجمن‌های طایفه‌ای حاضر می‌شدند و پشت حلقه‌ی مردانی که سخن می‌گفتند و رأی می‌دادند می‌ایستادند و آن مردانی را که خواست‌های زنان را در نظر نمی‌گرفتند از مقام خود برکنار می‌کردند.

زنان از محصولات کشاورزی نگهداری می‌کردند و مسئول رسیدگی به امور روستا بودند در حالی که مردان تقریباً همیشه به شکار و ماهیگیری می‌رفتند. و از آنجا که زنان تأمین‌کننده‌ی موکاسن‌ها [کفش‌های چرمی نرم] و آذوقه برای سفرهای جنگی و لشکرکشی‌ها بودند، بر امور نظامی هم تا حدی نظارت داشتند. گری ب. نش در تحقیق جالبش درباره‌ی آمریکای کهن تحت عنوان سرخ، سفید و سیاه می‌نویسد: «بدین ترتیب قدرت در میان دو جنس تقسیم شده بود و مفهوم اروپایی برتری و تسلط مرد و زیردست و تابع بودن زن در همه‌ی امور، به‌وضوح در جامعه‌ی ایروکواها وجود نداشت.»

کودکان در جامعه‌ی ایروکواها در حالی که میراث فرهنگی قومشان و اشتراک منافع یا قبیله‌ی خود را فرامی‌گرفتند، ضمناً می‌آموختند که مستقل باشند و زیر بار فشار و حرف زور نروند. همچنین برابر بودن وضع اجتماعی همه‌ی افراد قبیله و اشتراک در اموال و دارایی‌ها هم به آنان آموخته می‌شد. ایروکواها از تنبیه بدنی و خشونت برای تربیت کودکانشان استفاده نمی‌کردند و اصراری نداشتند که کودکان از سنین پایین لباس پوشیدن و آداب دفع و طهارت را بیاموزند بلکه اجازه می‌دادند تا کودک به‌تدریج مراقبت از خود را یاد بگیرد.

همه‌ی اینها به‌شدت با معیارها و ارزش‌های اروپایی که نخستین مستعمره‌نشینان با خود آورده بودند – جامعه‌ای متشکل از ثروتمندان و فقیران تحت سلطه‌ی کشیشان، فرمانداران و مرد رئیس خانواده – در تضاد بود. مثلاً کشیش جان رابینسون، پیشوای روحانی مستعمره‌ی زائران [پیوریتن‌ها]، به ساکنان آن محل درباره‌ی چگونگی رفتار با فرزندان‌شان چنین توصیه می‌کند: «و مسلماً در همه‌ی کودکان... نوعی لجاجت و خودسری و جسارت ذهنی وجود دارد که از غرور ذاتی سرچشمه می‌گیرد که باید ابتدا در اولین مرحله درهم شکسته و سرکوب شود؛ برای همین است که زیربنای تعلیم و تربیت آنها باید بر پایه‌ی تواضع و افتادگی و اطاعت و حرف‌شنوی نهاده شود تا سایر فضایل و خصلت‌های نیک به موقع خود بر همین اساس شکل بگیرد.»

گری نش در معرفی و شرح فرهنگ ایروکوها می‌گوید:

هیچ‌گونه قوانین و احکام دینی، کلاتر مجری قانون یا پاسبان و مأمور انتظامی، قاضی و هیئت منصفه یا دادگاه و زندان – ساختار نظام قدرت و مرجعیت در جوامع اروپایی – در نواحی جنگلی شمال شرقی تا قبل از ورود اروپاییان یافت نمی‌شد. با این حال، حد و مرزهای رفتار قابل قبول به دقت مشخص شده بود. با اینکه آنان به استقلال فردی خود افتخار می‌کردند اما تعبیر دقیق و مشخصی برای درست و غلط داشتند و آن را رعایت می‌کردند... آن کسی که خوراک دیگری را می‌دزدید یا در زمان جنگ ترس و زبونی از خود نشان می‌داد نزد مردم «رسوا» می‌شد و دوستی و ارتباط با او را تحریم می‌کردند یا به نوعی از حقوق اجتماعی محروم می‌شد تا وقتی که به اندازه‌ی کافی مجازات می‌شد و کفاره‌ی اعمالش را پس می‌داد و به افراد قبیله‌اش ثابت می‌کرد که اخلاقاً تطهیر شده و خود را کاملاً اصلاح کرده است.

نه فقط ایروکوها بلکه سایر قبایل سرخ‌پوست هم به همین طریق رفتار می‌کردند. در سال ۱۶۳۵ سرخ‌پوستان مریلند به این خواست فرماندار [انگلیسی] که اگر سرخ‌پوستی یک انگلیسی را به قتل برساند باید به انگلیسی‌ها تحویل داده شود تا طبق قوانین انگلیس مجازات شود، پاسخ دادند و گفتند:

در میان ما سرخ‌پوستان رسم است که اگر چنین اتفاقی بیفتد ما برای خون‌بهای فردی که به قتل رسیده رشته‌ای از منجوق [مهره‌ها یا صدف‌هایی که به جای پول در معاملات استفاده می‌شد] به طول یکصد و جب کفاره می‌دهیم و از آنجا که شما در اینجا غریبه هستید و به سرزمین ما آمده‌اید بهتر است که خودتان را با آداب و رسوم سرزمین ما تطبیق دهید و قوانین ما را رعایت کنید نه اینکه آداب و قوانین خود را برما تحمیل کنید....

بدین ترتیب به خوبی پیداست که کریستف کلمب و اخلاف و جانشینانش به بیابانی برهوت و خالی از سکنه نیامده بودند بلکه به دنیایی وارد شدند که در بعضی محل‌ها – درست مثل خود اروپا – جمعیت زیادی زندگی می‌کردند که فرهنگ پیشرفته و پیچیده‌ای داشتند و روابط انسانی در میان آنها تکامل یافته‌تر از اروپاییان بود و روابط میان مردان، زنان، کودکان و طبیعت، شاید زیباتر و دلپذیرتر از هر جای دیگری در دنیا، به دقت طراحی و تعیین شده بود.

آنان مردمانی فاقد زبان نوشتاری بودند اما قوانین خاص خودشان، اشعار و تاریخشان را به یاد سپرده و با واژگانی شفاهی که شاید پیچیده‌تر و کامل‌تر از اروپایی‌ها

بود، همراه با آواز و رقص و نمایش‌های آیینی و سینه به سینه به نسل‌های بعدی منتقل می‌کردند. آنان توجه خاصی به رشد و پرورش شخصیت، استحکام اراده، استقلال فردی و قابلیت انطباق و نرمش و حوصله، احساسات و عواطف و اقتدار و توانایی فردی و نیز همراهی و شراکت با یکدیگر و با طبیعت اطرافشان داشتند.

جان کولیر، پژوهشگر آمریکایی که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در جنوب غربی آمریکا در میان سرخ‌پوستان زندگی کرده بود، درباره‌ی طرز فکر و روحیه‌ی آنان گفت: «اگر ما می‌توانستیم چنان روحیه و اندیشه‌ای را فراگیریم، آن وقت می‌توانستیم زمینی با منابع پایان‌ناپذیر و باروری ابدی و صلح و آرامشی ماندگار و همیشگی داشته باشیم.»

شاید چنین ادعایی کمی رؤیایی و اساطیری به نظر برسد اما اسناد و مدارکی از سیاحان و کاشفان اروپایی از قرن شانزدهم و هفدهم و هجدهم که ویلیام براندون، یک آمریکایی متخصص در زندگی سرخ‌پوستان، اخیراً جمع‌آوری کرده، به شیوه‌ای باورنکردنی، تا حد زیادی آن «اسطوره» را تأیید می‌کند. حتی اگر اساطیر را انعکاس کاملی از واقعیت ندانیم، باز هم دلایل کافی به ما می‌دهد که باعث شود در آن زمان و امروز، نسل‌کشی و نابودی اقوام به‌بهانه‌ی پیشرفت و ارتقای تمدن بشری و روایت کردن تاریخ از دیدگاه فاتحان و اشغالگران و رهبران تمدن غربی را زیر سؤال ببریم.